

به نام حقیقت هستی بخش

فرار از چهارچوب شیشه‌یی

شعرهای ۱۳۸۹ - تهران و مشهد

رامتین شهرزاد

انتشارات گیلگمیشان

آذر ۱۳۹۱



فرار از چهارچوب شیشه‌یی
رامتین شهرزاد

-مجموعه شعر-

۷	خودانگیختگی‌های دیگر: سقطِ زمان
۸	حقیقت
۱۰	شوخی شوخی
۱۲	کورمالی
۱۶	پرستش
۲۰	آفرینش
۲۳	توحش
۲۶	تولدت
۳۱	خودانگیختگی سایه: برهانِ قاطع
۳۲	رقصندگی
۳۵	لبخندهای ماهی
۴۰	چند دانه برگ سرخ
۴۴	لرزبافی
۴۸	صورت‌خاکستری بازی
۵۶	ولگردی
۶۱	بندگانی
۶۵	بازی‌ها
۶۸	سفر بازی
۷۳	خودانگیختگی: پاره‌های خورشید
۷۴	با باد بسوزان
۷۶	شاید وحشی‌تر
۷۹	بازیگوشی
۸۱	چشم‌انداز
۸۳	به صورتک
۸۵	بالماسکه‌ی شش‌های
۸۷	جنونِ ساده
۸۹	فرو مانده



شهرزاد، رامتین.

فرار از چهارچوب شیشه‌یی/ شهرزاد، رامتین --- تورنتو: نشر گیلگمیشان 1391-
2012

91 ص. مجموعه شعر

طرح جلد: کیا

کتابخانه ملی کانادا. شماره ثبت 8-4-9869020-0-978

این صفحه عمدن خالی نگه داشته شده

به یاد چارلز بوکوفسکی و آلن گینزبرگ
که شعرهایشان پوستم را می‌خراشند

و با حضور والت ویتمن
که مسخره‌ی کسی نشد

و به میم
که فقط نرم‌تن نماند

و مامان
مامان که از سرطان رنج کشید

خودانگيختگی های دیگر:

سقطِ زمان

۱

حقیقتِ

باید تاریخ را جعل کنیم

باید فروغ فرخزاد بیرون تصادف رانندگی اش بخندد و بنویسد

باید جنگی نبوده باشد و بچه ها توی کوچه های بدون مین جیخ های خوشمزه بکشند

باید صبح‌ها آفتاب روی شهرهایی ببارد که ابرهایش دوده‌ای نیستند

باید دیکتاتورهای را با عکس‌هایشان توی خاطره‌ها خط‌خطی کرد

وقتی می‌شود توی کوچه‌ها قدم زد و دست کسی را گرفت

و با عشق توی چهارچوب دوربین‌ها لبخند زد

باید تاریخ را جعل می‌کردیم

و تصویر مرده‌ها و شکنجه‌ها و زجه‌ها را کنار می‌زدیم

باید شاعرهای شعرهایشان را بدون سانسور نوشته باشند

و نویسندگانشان پیر می‌شدند

باید طناب را از گردن محمد مختاری باز می‌کردیم و گونه‌هایش را می‌بوسیدیم

و لبخند فقط برای عکس‌های احمد شاملو بود وقتی غم فقط و فقط کمی عشق بود

باید ساقی قهرمان توی میدان آزادی می‌ایستاد و شعرهایش را جیغ می‌کشید

باید به ایرانی‌ها می‌گفتم چقدر دوست‌شان داریم

باید حقیقت را فریاد می‌کشیدیم و تاریخ جعل می‌شد و هیچ‌کسی هم کشته نمی‌شد.

۲

شوخی شوخی

پرید

با پرنده‌ها و بال‌بال

و دیگر امیدواری که نمانده بود

پرده را هم کشید

شب را هم کشید

و به سمت رختخواب‌هایی که

تو در آغوش سفرهای دیگران باشی

و مست‌ترتر بشویم حتی‌ترتر
 من فقط می‌خواهم همجنس‌گرا به‌انم
 مادرم در خوابم می‌خندید
 دم در راه می‌رفت
 و سرطان نداشت
 ولی چرا عصا را ترک نکرده بود؟
 امشب
 با پریدن ستاره‌ها
 روی گُل‌های دیوارها
 با کرگردن‌هایی از کریستال‌هایی خون‌آلود
 و زایمان کمدها
 راه می‌رفت
 راه می‌رفت
 ولی پرید
 و دیگر
 سفره‌ها اثری نداشت
 نداشتم
 ستاره‌هایی در آسمان.

۳

کورمالی

می‌خواهم ویرانه‌هایم را بر فراز دکل‌های آهن‌گین
 با چشم‌هایی خشک و مبهوت
 می‌خواهم به فراز آسمان فرو بپاشم
 مشت گره کرده‌ی ناامیدی‌هایی که می‌پرستیم

همچون بت‌هایی کوچک و شیشه‌ای

در تپش‌های بی‌امتداد قلبی که

کسی نمانده تا بر تنفرش امتداد بدهم

خشم و دردهای هوای بی‌اهمیت نفس‌هایم را.

می‌خواهم ویرانه‌ام را به میان مغازه‌ها بکشانم

می‌خواهم ردِ خاکستر بپاشم

توی خیابان‌ها و

اهمیتی نباشد بر عریانی یا احساس یا مرگ

می‌خواهم شعار بدهم و فوت کنم آتش را

تا خاموش‌تر بشود حتی حنجره‌های نداشته تا

می‌خواهم برق‌صم در سطح ناموزون پیاده‌روها

می‌خواهم ویرانه‌ام سرتاسرِ تهران‌تان باشد

سرتاسرِ مشهدتان باشد

شیرازتان باشد

ایران‌مان باشد

می‌خواهم ایرانی باشد

وقتی درب‌ها را هراس‌زده رها کرده‌ایم در مهاجرت

می‌خواهم با صدای توفان ناله باشد وقتی کودکی‌هایمان را ول کرده‌ایم

با صدای محو غبار جایی میان زباله‌ها یا انبار یا نباشدی حتی

می‌خواهم وقتی باشد آخرین لب‌های معشوق را با جرعه‌ای الکل

به رودخانه‌های بی‌انتهای برهوت بفرستم

تنها باشم و لخت و هیچ تا به دستان دیگری فرو بروم

با خواهشی از مرگ

دست دراز بگذارم

به امید چاقو

گردن جلو بکشم

به امید خفگی

سینه رها کنم

به امید شلیک

و نباشد

نباشد

نباشد

حتی مرگ که بنوشم.

دیگری به خواب فرو رفته است
ویرانه‌هایم به تاریکی‌تری فرو غلتیده‌اند

و من زنده‌ام

هنوز وحشت‌زده زنده‌ام

هنوز ناباور زنده‌ام

۴

پرستش

در خودم می‌نوشیدم
مستی انگشتهای سلیمانی‌هایتان را که
به خاتم‌بخشی دیوانگی‌هایمان
رنگ پریده‌تر شده‌ایم
حتی از توفان‌های شنِ خلیج فارس‌شان

کافکا

تو چرت‌باف تنهایی‌هایت شدی

ما به کجا پناه ببریم

وقتی

وقتی که

آقای من با من مست شده است

و خیابان‌ها همه شیبِ خزر گرفته‌اند

با رایحه‌هایی منگ از کاج‌هایی محبوسِ بطری ایرلندی جین

که تندی خشک‌اش در لب‌هایی بود

میان صورت‌هایی

هم را نمی‌شناختیم

کازابلانکا

تو را با عشق‌هایی دستگیر کردند

که همه‌ی دوست‌دخترهای زندگی

که همه‌ی دوست‌پسرهای آسمان

را جایی پشت بلورهای کاندوم به قایم‌باشک انداخت

تو را کجا فراموش کردیم؟

کازابلانکا

کجا با هم به گا رفتیم و تو گاییده‌تر شدی؟

نمی‌شناختم دست‌هایی که بیدارش شدم

نمی‌شناختم خیابانی که لباس‌هایم را دزدید

نمی‌شناختم ایرانم که شهروندش نمی‌شدیم

و شعار بدهید

شعارتر بدهید

با گالری‌های عکس‌هایی مستهجن

همه از زبان اسلام.

من فقط یک پسر ساده بودم

زانو زده در برابر بی‌اعتنایی مرگ

التماس می‌کردم

التماس می‌کردم.

من فقط اندوهی کوچک بودم

که در بازاری سر کوچه‌مان

به تفی از صورت کریهه‌ترین

فروخته شدم

من فقط می‌خواستم نفس‌هایت را لمس بکنم

که در میان بازوهایت به جیغ‌هایم مشغول بودی.

والتر بنیامین

بعد از هولوکاست انگشتهایشان

شعر فقط عکس بچه‌های دست‌فروش‌مان بود

روی صفحه‌ی آخر و اولِ

روزنامه‌های مجانی مترو

۵

آفرینش

عیادت اشک‌هایم

با صداها‌ی نامفهوم تو که می‌خندیدند

به اتاق‌هایشان راهنمایی شدن‌هایم

توی کوچه

توی خیابان

توی دیوار

به شک‌هایی به آفتاب‌هایی به آب‌هایی به گل‌هایی

به سلول‌های بدنی در زندانِ پنجره‌ای

به آرزهایی

به بودن‌هایی

به عیادت لحظه‌هایم

با باوری به ایفل‌های توی مشت‌هایتان

با باوری به فوران‌هایتان بر گونه‌هایم

با باوری به فشارهایتان بر شانه‌هایم

با باوری به درد میان تنم

وقتی بلند می‌شوید

گناه که نمی‌کنید

لباس پوشیده‌اند

و رفته‌اید

به عیادت قربانی‌هایم

با زخم ناخن‌هایشان

با درد نبودن‌هایتان

با ناآرامی خواسته‌هایمان

وقتی فورانت احساسی ندارد

و رفتن‌شان

به اتاقی سفید برای ماندن

برای حبس

برای

خودم را رستگار نمی‌شوم

خودم را عفو نمی‌شوم

و بر طناب دار

چنگ‌تر می‌زنم

به امید

به عیادت اشک‌هایم

به عیادت اشک‌هایم

با توحش‌های بی‌مانند دوستی سَر کردن

با لبخندهای نازنین تو فحش دادن

با فراموشی گذرِ آرزوها رمیدن

و ناتوانی...

می‌خواهم به مرگ‌هایتان شیرجه بزنم

می‌خواهم آن دنیایی که ندارید را مسخره کنید

می‌خواهم دستم‌هایم به وجودهای خدای‌گونه‌تان تُف بکوبد

می‌خواهم چشم‌هایی که نمی‌بینند را از کفش‌هایتان جر بدهم

می‌خواهم عصبانی این باشم که

و سکون...

به ناامیدی‌های هم، صورت آرام می‌کنیم

دوره افتاده‌ی شهرهایی ناشناس همچون خیابان‌های سردرگم‌شان

پیاده در هم یکی ایستاده می‌شویم و جدا و آه‌ها و ناله‌ها و جیغ‌ها و
محکم‌ترش حتی

می‌خواهم پاره شوم

با همه‌ی چیزهای نبوده‌ام

در نبودنش

در نشدن‌تان

۶

توحش

به ناامیدی هم معتادیم

با دست‌هایی دراز افتاده

رودروری جسم‌هایِ خاموش

و سردرگمی...

با سردردهای شگرف زندگی خیره ماندن

در ناامیدی‌شان

و پادشاه...‌

بیا در دست‌های آینه‌یی هم فرو برویم

لب روی هم بگذاریم

لمس بکنیم

و بفهمیم

هم را

و تو که نیستی

و زندگی بیشتری

و ناامیدی بیشتری با

۷

تولدت

ایمانی که نداشتم

در شب‌هایی که بودی هنوز

بین سایه‌های چند درخت و ماه

می‌خواندی به سایه‌ای مانده از چهره‌ی خشکیده‌ام

و می‌خواستم تو را

بین انگشت‌هایم مخفی کنم

ولی سایه‌هایم غم‌انده بودند که تو را

تو را

می‌خواستم

فریاد بزنم

بزنم توی دیوار

یا حتی توی لب‌هایت با

برگشتی

و باریدی، بارانی

باریدی

و چشم‌هایم گم شدند

ایمان که نداشتم

تو را که نداشتم

شب را که نداشتم

و باوری به دویدن خیابان‌هایی که

بدوی ولی

سیگارم را با ته چشم‌هایت به تاریکی دریاچه‌ای فوت کردم

که خورشید دوباره

دوباره

دوباره غروب کرد وسط موج‌هایی که

تو محوتر می‌شدی

می‌شدی

و نگاه‌ها می‌دوید با

با

یک چیزی پیدا کن

پیدایش کن

باید به سمت خیابانی برویم

که شهرش باقی مانده باشد

با آدم‌هایی صورت‌دار لبخنددار احساس‌دار

و ما

ما

بدون تویی

تویی

تویی...

تو بدوی یا ماه را رها نکنی

بکنی

و شب روی بدنت می‌بارید

و می‌خواستم دست درازتر بکنم

از این‌جا که تکان نخورده‌ام

چرا باید شب‌ها را کابوس دید

در بی تو ماندن این سکوت‌ها

دل‌م می‌خواست گریه‌هایم

گریه‌هایم

و باران بودند هنوز با رقصی در تاریکی

حتی تاریکی‌تری

من نداشتم

من که ایمان نداشتم

این صفحه عمده خالی نگه داشته شده

خودانگیختگی سایه:

برهانِ قاطع

۱

رقصندگی

در جنوب اشیاء قدم می‌زنم

بی‌خیال توفان‌هایی که تو نکردی

آدم‌های ساده از کنارم رد می‌شوند

می‌ایستند

دست‌هایم را زیر و رو می‌کنند

به دنبال خطوط درهم پیچ خورده‌ای که

از آینده‌ای شیرین بگویند

من دست‌هایی صاف دارم

انگشت‌هایی صاف دارم

ذهنی صاف دارم

که به دنبال خطوطی می‌گردند

لابه‌لای مسخرگی شلوغی‌های ساده‌ی

خیابان‌ها و کوچه‌ها

به سمت شمال برود

گل‌بوته‌ها را کنار بزند

و خط‌هایی را پیدا بکند

که با خاطره‌هایم

گریختند

مثل اشک‌هایی

فراموش شده

در تاریکی

و حالا

آدم‌ها افسوس‌خوران

سر تکان می‌دهند

راه می‌افتند

تا جدیدترین پیغام‌ها را بشنوند

روی صفحه‌ی

موبایل‌شان

مانیتورشان

تلویزیون‌شان

روزنامه‌شان

همسرشان

دوست‌شان

بچه‌شان

و چقدر مسخره

چقدر مسخره

چقدر مسخره

لابه‌لای خبرها

گم شدی.

از گذشته‌هایی که... گفتم باز هم فرار کنیم یا
تصویرها کنار پیاده‌روها و گلدان‌های پشت پنجره‌ها قایم می‌شدند
تاریک‌تر می‌شدند راهروها حتی از نفس‌نفس‌زنان تو
می‌خواندی و دست‌ها رقص گرفته بود بر بازی هم

میان پله‌ها ایستادم و خیره در...

پرسیدم: کجا مانده بودی؟

و نگاهت می‌خندید

انگار که مرگ را فراموش کرده باشی

و چشم‌هایت که تهی نبود

۲

لبخندهای ماهی

گفتم که با زمان کلنجار می‌رویم یا
خندیدی پا گذاشتی به فرار دست‌هایم را می‌کشیدی دنبالت تا
زوزه‌ی سگ‌ها هم وهم‌آورد نمی‌شد
آرام گرفتمی در تاریکی میانه‌ی دیوارها و اشاره کردی با انگشت تا
آسمانی که ستاره‌هایش چون انفجاری ناآرام می‌تپیدند و
هنوز که ماه می‌خندید

گفتم با مرگ کشتی بگیریم یا
خندیدی به دویدن‌هایی دست انداخته بر شانه‌های هم
کنار ساحلی که دریایش بی‌صداتر از تپش‌های قلب‌هایمان
بر ماسه‌ها می‌خفت
دست انداخته بر تصویری که نقش زده شده بود

بر ماسه‌ها ایستادم و موجی دیگر لرزید

پرسیدم: کجا مانده بودی؟

و نگاهت که می‌خندید

انگار که پنجه‌های مرگ از بازوانت گریخته بود و

نفس به صورتت برگشته بود

عکس‌هایمان را کنار می‌زدی با دست و پا و

روزنامه‌ها را و کلمه‌ها را و دیوارها را

پرنده‌ها لکه‌های ابر توفانی به جنوب می‌گریختند

سرما باد میان درزهای پیراهن‌هایمان خزیده تا ستون استخوان‌های خمیده‌ات

گفتی باید چشم‌هایت را ببندی و اعتماد کنی به

انگشت‌هایت راه را بازتر می‌کردند و

بی‌خیال‌تر حتی از احتمال سقوط در سنگ‌ها

می‌خندیدیم، شهاب‌سنگی از آسمان به میان دریا افتاد

و چشمک‌های خانه‌های دور مضطرب‌تر شد

پرسیدم: مگر فراموش نکرده بودی؟

خندیدی که مگر فراموش شده بودم؟

دست‌هایت آن چنان واقعی بود که کابوس‌هایم را می‌ترساند

زمزمه کردم: به نام حقیقتی که تو را از من ربود

و من را با سرگردانی نسیم به جان لحظه‌ها انداخت

در شمارش صورتک‌هایی که حتی تو فراموش‌شان کرده بودم

ما را

میان تاریکی احاطه شدم و هنوز

می‌پرسیدم: کجا مانده بودی؟

و نگاهت می‌درخشید

انگار که مرگ هیچ نبود

در فاصله‌ی انگشت‌های من و تو

دریا به ساحل کوبید و گردباد از چشم‌هایت گریخته بود

برگشتم به سمت و فقط تاریکی هراسان می‌وزید

در نسیم‌هایی یخ بسته

میان درخت‌ها و خانه‌ها و چراغ‌هایی

همه در دوردست و مرگ که آرام همین نزدیکی قدم می‌زد

سیگار می‌کشید و انگشت‌های کشیده‌ی مرطوب‌اش

چون اشک‌های تو شکننده بودند

پرسیدم: کجا مانده‌ای؟

حتی جنون هم که به ساحل رسیده است

تو کجا مانده‌ای؟

صدای خنده‌هایت می‌آمد

و صدای گریه‌ها

در دست‌های ناآرام مرگ.

۳

چند دانه برگ سرخ

در دست‌هایم ماهی کوچک تو می‌تپید

چون آبشارهایی از خاطره‌هایی کوچک

مژه‌هایم را خیس آرزوهایی می‌کرد

که فراموش‌شان شده بودیم

و تو خواب بودی

مثل فرشته‌ای که پدیده‌های آسمان را مشعوف مانده باشد

و ما... پرسید:

آسمان را با رنگ‌هایش قسمت می‌کنیم

و ابرها را چون پنبیری به گرسنگی پری‌های مضطرب می‌بخشیم

و زندگی فقط پروازی باشد

در برهوت...

در گوشه‌ی تاریک رویاهایم ایستاده آرام گرفت

و ما... جنازه‌ی خوشبخت آینده‌هایم با نفس‌های تو تشییع می‌شدند

بر تخت‌خوابی که لباس‌های صورتی‌ات با تپش‌های بادهای دیگران موج می‌گرفت

چون رقصی بی‌آلایش از انتخاب‌هایی که بود:

با مرگ بدویم

یا

با مرگ بدویم

یا

...

و ما... پرنده‌های هما در پلک‌هایم تکثیر می‌شدند

و خواب قاصدک‌هایی پرواز بود در گردباد توفانی وسط جنگلی در

صداها که اوج گرفتند و بعد دیگر هیچ نمانده بود

بر سکوت خاک‌ها قدم می‌گذاشتم

و دست تو را گم کرده بودم و انگشت‌هایت و لبخندهایت و

ماهی کوچک قلب‌ات ناله می‌کردم می‌خواستی فریاد بزنی و لب‌هایت خشک مانده بود

و ما... اما از خواب پریدی و تصویرها ناپدیدت شدند

و در یادت پرید نبودن‌مان برگشتی

و ما... دنیای دروغ‌ها مانده بود بجنگیم در صحرای همدیگر

بیا

بیا دوباره به شب برگردیم

و بازی دوباره شروع بشود

من دوباره پرستار ناآرامی‌هایت باشم

و تو بیمار دردمندم همانی با لبخندی بر صورتت

بیا دوباره به اوج ناامیدی‌هایمان برگردیم

و مرگ پیروزمند آرزوهایمان بر پای تخت بافتنی بیافد

بر لبخندهایی که به دروغ زمزمه‌ات می‌کردند: چقدر امروز بهتری

و ما... بیا دوباره به عمق وحشت بازگردیم

وقتی فقط توفان در سکوت دریا پا می‌کوبد

و قایق که فقط بالاتر می‌جهید

خشمگین نابودی‌مان که فرا نرسیده بود هنوز

و ما... دستی تنها بدون ماهی ساکن طلایی در انگشت‌هایی

پیچ‌خورده‌ی امیدی به یافتن تو

بیا دوباره ایمان بیاوریم به مرگ

در همان زندگی

در همان زندگی

۴

لرزبافی

صداها را می‌شنوی که

در بزرگراه‌های نابینایی مکرر ابرها رشد کرده‌اند

خنده‌ای که نبوده هیچ‌وقت

که همیشه اشتباهی‌ات بوده

با سوتی مکرر در پخش و تکراری زجر بار بر

و نفس‌هایت

مثل معجزه‌های ناامیدی

خاموش می‌شوند

بی‌ناله‌ای حتی کوتاه

تلو

تلو

می‌خوری و پشت سرت ارواح بلندتر نعره می‌کشند

صداها سلول‌هایت را می‌خراشند

دست می‌کشی موهایش می‌ریزند

دست می‌کشی خاطره‌هایش رها می‌شوند

دست می‌کشی عضله‌ها می‌شکنند

و استخوانی که نمانده است

تا استوار بمانی

در حرکتِ...

تلو

تلو

نمی‌خوری بدون جسمی بدون روحی بدون هویتی بدون خاطره‌ای

نگاه می‌کنی تا آن طرف قطر شیشه‌های کدر

شب می‌دود با شعله‌هایی از آتش و ستاره‌ها

نابینایی‌ات را هل می‌دهی به سمت

جرعه‌ای بیشتر از قطره‌های تشنگی

و هنوز هم که زجه نمی‌زنی

دست‌نوشته‌هایت چون شهاب‌سنگ‌هایی ناآرام

در میان تاریکی می‌بارند

و نوری که بلند نمی‌شود

به کمین دیگری نشسته‌ای

و در راهروهای باریک

تلو

تلو

می‌خوری رو به درب‌هایی همه

بسته

نگاه می‌کنی تا آن طرف دیوارهای نازک لاستیکی

و حرکت قطار در عمق تاریک‌ترین ابرهایی که می‌دانی

حالا به نفس‌هایت چنگ می‌خورند

و من

فراموش شده بر جای می‌مانی

فروپاشی جای را نگاه می‌کند

نگاه می‌کنی

نگاه...

صداها فراگیر می‌شوند

تاریکی فراگیر می‌شوند

فروپاشی فراگیر می‌شوند

۵

صورت خاکستری بازی

می‌خواستم متوسط باشم و ساده و کلیشه‌ای

و زندگی کنم

زندگی می‌کنم با

وزنه‌هایی ضرب گرفته‌ی عشق

میان قدم‌هایم با نفس‌های پلاستیکی

ناله‌های ناآرام تپنده‌ی انگشترهایی

اشاره گرفته تا آسمانی تاریک‌تر از آتش‌بازی‌های میلاد

تا تهران فرو ببارد

بر فراز صورتک‌هایی از متروی انقلاب خودشان را بیرون می‌کشند

می‌شوند سکوت‌های میکروفن‌ها داخل موبایل‌های مشت‌هایشان

سکوت‌هایی بدون تصویرهایی از گذشته.

اشاره کرد به روبه‌رو

گفت همین‌جا تیر خورد و افتاد

گفت جلوی ورودی بود که گازاشک‌آور زدند

گفت ما حبس مترو گریه بودیم و...

بی‌حرکت‌تر ایستاد.

زندگی شد

وزنه‌های سرب‌گرفته‌ی ریل‌ها

از تنِ شعارها جدا شده (و فریاد می‌زنند باید گُلی کوباند

بر تن حلاج) تا خیابان انقلاب با دست‌فروش‌هایش خیره بشود

بر سیاه پوشیده‌ی روح که می‌گذرد به سمتِ...

خیره ماندی به دوربین

نگاهت یک لحظه اوج گرفت

خون به انگشت‌های‌شان دوید

و تو خاموش...

دست‌ها را از چهره‌ها پوشاندند

صداها را از دیوارها تکاندند

ایستاده لبخندزنان ماندن...

نور چشم‌هایت را به آغوش صدای ماشین‌ها می‌برد

برمی‌گردی و شمال خیابان‌هایی‌ست که در آن می‌کشند

و جنوب خیابان‌هایی‌ست که در آن می‌فروشنند

و شرق خیابان‌هایی‌ست که در آن شکنجه می‌کنند

و غرب خیابان‌هایی‌ست که در آن دستگیر می‌کنند

تهران در تاکسی‌های انقلاب‌اش درازتر می‌شود

آزادی می‌ایستد در میان برج پوشالی‌اش تعظیم می‌کند و تشکر از آقای دکتر

و تمام خیابان‌های سراسر بی‌آرتی برای عبور منظم موتورهای باطوم

باطوم‌های حضور

تهران‌های باطوم

موهایم را با سبزی خون‌آلودت می‌بندم

خون از موهایم قطره‌چکان انقلابت می‌شود

دست‌فروش‌ها خیره‌ی خون‌آلودیت می‌مانیم

فریاد که نمی‌زنی

ندا

فریاد که نزدی...

وزنه‌ی سرب گرفته‌ی زندگیِ پاسپورت‌ها

حرکت‌ها

ویزاها

روی شانه‌هایم می‌غلتیم

عشقم با پرواز بعدی امام خمینی می‌رقصد

حرف‌هایم به پشت نیکم‌های پارک دانشجو کشانیده می‌شوند

جایی که مردان کریه برای خریدن بدن پسرانه‌ام صف کشیده‌اند

صداها را به بی‌پناهی سیگاری پشت پنجره‌ای دوانده

خیره‌ی برج‌های دیگرانی مانده

که شادمانی را به پوچی یک پک الکل ماری‌جوآنا زده‌ات رسانده‌اند

حالا درصد می‌گیرند نگاه‌ها بالاتر از جنون یک شبه‌ی یک ساعته‌ی سسکوتِ

آن چیست که در تاریکی می‌دود

پاهای درازی دارد و انگشت‌های درازی دارد و

گوش‌های درازی دارد و نگاه‌های درازی دارد و

تو را بهتر از خودت می‌شناسد؟

آن چیست که در وسط خیابان‌های شمالی جنوبی قرار گرفته و

شرقی غربی لباس پوشیده و

نفس‌های سنگین‌رنگین می‌کشد و

زیر پوست تو را بهتر از خودت می‌شناسد؟

من می‌ترسم

و وزنه‌های سنگی روح جوان‌هایم را جوییده‌اند

و وزنه‌های مستی موی بزرگ‌هایم را سفیده پراکنده‌اند

و با ناله‌هایش وحشتی به دفتر روزنامه‌مان کشانده است

جایی که قبلاً خندیده بودیم و

عکاسی شده ورود من را به آپارتمان دوستم ثبت می‌کند

لبخندی شده که ورود من را به دفتر ناشرم ثبت می‌کند

چشم‌هایی بسته شده که صدای حرف‌های نیمه‌شب دیشب‌مان را اخم می‌کند

مجتبی همه‌ی یتیم‌های تهران است

ایستاده در بی‌عینکی انفرادی‌اش

علی همه‌ی زندانی‌های تهران است

وقتی در دلش می‌خواند:

«به اشک‌آور کدام خیابانت گریه کنم

که ندا را آقا سلطان کشته است!»¹

و لباس‌های سیاه‌اش با موهایی وز خورده

مثل چهارستون بدنش می‌لرزد

¹ بند داخل گیومه از شاعر دیگری‌ست.

او کیست که ترسیده روبه‌روی بخار آینه‌ی حمام

صدای شیر آب را بلندتر کرده و خیره مانده به سکوت‌هایش؟

ایستاده و خون بالا آورده

گفت رعشه‌ی دست‌هایم به چشم‌هایم ماسیده

نمی‌فهمی؟ قرص می‌خورم و می‌خورم و لرزه‌مستی گرفته‌ام

گفت بیست‌ویک نفر جلوی چشم‌های من تیر خورده افتادند

گفت از بالای سقف‌ها تک‌تیراندازها می‌زدند

گفت ولی عصر انقلاب آزادی ونک هفت حوض‌مان...

او کیست که از سیاست بیشتر از پدرش می‌ترسد

و با غریبه‌ای ناشناس در اتاق‌خواب‌اش به هم آمیخته و صدای‌شان ضبط هزار
هما-ی غریبه‌یی می‌شود

خیره ایستاده‌ی پشتِ پنجره‌شان

و به حکم زندانش هنوز می‌خندد؟

تهران در انقلاب‌اش خفه‌ی ترافیک می‌شود

خفه‌ی دود که تا امتداد موهایم بالا می‌کشد

و خون چون جویباری از آرامش

با انگشت‌هایم فرو می‌غلند

۶

ولگردی

آسمان را کشته

خدا را کشته

آقا سلطان را کشته

در هجوم تفنگ‌دارهای چینی‌تان به خلیج خوک‌هایم

دلم دنبال نبوده‌هایی می‌گشت

بالا و پایین تجریش سلطنت‌طلب‌های

احاطه شده‌ی جام‌های طلایی جمهوری‌خواهی‌هایشان و پیش‌تر می‌رفتم

و تپ تپ ناآرامی از ناله‌های اوین

بین انگشت‌هایم می‌چرخید

و من آواز پیری‌های تهرانم می‌شوم

و روح‌هایم از ترس می‌لرزند

در سرازیری پله‌برقی‌های برگشت به قطارها

موج می‌گرفت

سرگشته‌ی بالا و پایین ترافیک‌های همت، مدرس، کردستان کِش می‌گرفتیم

و خاطره‌ها را پی می‌کردند توی سنگلاخ فراموشی‌های اینترنتی

به سمت جنوبی که خودآگاه مرا می‌برد تا

طناب را گره بزن

طناب را به سقفی آویزان کن

خودت را آویزان

و زندگی را آویزان

و شکنجه را

و تهران را

و تهران

در هجوم موج‌هایت به پارازیت‌های نبودنش

برگشتم سمت دیوار و تهی بودنش را بوسیدم

با لب‌هایت که ماسک‌زده بودم بر موهای به خون برآشفته‌شان

مالیدم دست‌هایم را به سطح رنگ و دوده‌های تقاطع جلال‌آل‌احمد

و پرت کردم با همه‌ی بدنم لباس‌ها را به پایین پل عابری در مسیر میدان آزادی

که من را به دست‌های تو نمی‌رساند

که نمی‌شدم یک روز برای فقط خودمان پشت پنجره‌های معمولی‌ترین آپارتمان‌های جنوبِ نواب

که نمی‌شدم یک لحظه آرامش در چشم‌های خودمان برای عرق‌های خفه‌ی قطعی کولر میدان بسیج

نمی‌شدم یک ثانیه برای لمس وجودت بالاتر از سطح دگمه‌ای برای باز شدن درب‌های خانه‌های دروس

نمی‌رسیدم از پل عابرم به هیچ چیزتان

و پرت‌تر کردم پایین‌تر خودم را زیر ماشین‌های تونل توحید

پرت کردم خودم را زیر تانک‌های مصنوعی و هیجان‌زده‌ی دفاع مقدسِ پل چوبی

پلِ رومی

پلی...

در هجوم لباس شخصی‌ها به دفتر شعرهایم

و زنده‌تر ماندم

خفگی لختی‌ات را حس می‌کردم با لباس‌هایت به گوشه‌ای افتاده

پرسیدم: به هر آروزیی که بخواهم؟

و لبخندش غرید: و حتی مرگ

آری

حتی مرگ

و چشم‌هایت را بستم و چایی را سر کشیدم و مسجد می‌خواند

و نبودنت را سر کشیدم و دستگاه شکنجه می‌خواند

و بطری خالی الکل مثل میلادی باشکوه کنار پله‌ها ایستاده بود

مبهوت و مضطرب می‌خندید و عرض ارادت داشت

به حضور کوبنده‌ی ملتی در بیست و دو...

و پرت می‌شوم

به پایین میدان....

ایران

ایرانم را بین دست‌هایت و نفس‌هایت و لباس‌هایت و انگشت‌هایم قایم می‌کنیم

این یکی همانند

از هجوم موشک‌های ریش‌سفیدیشان

همه چیز کابوس‌هایی بود

در هنگامه‌ی مستی

انسانی از من دور شد و حیوانی میان نفس‌هایم

در رختخواب‌های دیگران زندگی می‌کنم

با بدنی پیچ‌خورده در خاطره‌های گذشته‌هایی

بدون حضورِ با حضورِ همراه

به سمت پسری می‌چرخم که تو را در چشم‌هایم زنده

ایستاده‌ای و تصویرهایِ آینه‌ای

تصویرهایِ اینترنتی

چون توفانی به هم پاشیدند

و هنوز

انسان‌ها لکه‌های سرخ سیگار شده‌اند

در خاموش‌روشن خیابان‌های شرق و غرب

انسان‌ها چراغ‌های سرخ و زرد ماشین‌ها شده‌اند

در شتاب خیابان‌های شهرهایی چون دهکده‌یی کوچک

۷

بندگانی

انسانی از من بلند شد و انسانی دیگر به‌سمتم

در خواب‌های دیگران زندگی می‌کنم

با چشم‌هایی پوشیده‌ی آرزوهایی ساده

با چشم‌هایی ساده

به سمت انسانی که دیگران من نمی‌شد

می‌خندیدم و می‌رقصیدم و چقدر ساده بود

چقدر ساده

دیگر نماند

نماند

و خاطره‌ای از رویم بلند شد و خاطره‌ای دیگر دورتر شد تا

انسان‌ها موش‌های کریه‌ای شده‌اند

با قدم‌هایی تند

بین پیاده‌روها می‌دوند

و چیزی باقی نمانده

نمانده پسری که دوستم بود

در هذیان‌های پیش از خواب‌هایم

نمانده منی که چشم‌هایم طلا بود

برای عکس‌های کودکی و

نمانده انسانی از رویم بلند بشود

نمانده انسانی از من دور بشود

و چقدر ساده

حیوان‌های وجودم خودکشی می‌کنند

چقدر ساده

ناشناس‌های خماری‌هایم محو می‌شوند

و نعره بکشم؟

از خواب‌های پوچ خودم

به رویاهای منگ شما

بیدار می‌شوم

به امید چه چیزتان خم بشوم

و شاخه گلی

به کودکی بدهم؟

۸

بازی‌ها

می‌گویند که کاملاً طبیعی است سقطِ کلمات بر لب‌هایی موریانه‌خورده‌ی

کاملاً طبیعی است جنازه‌ات رها شده در میانه‌ی پایتختِ

طبیعی است نبودن دنیایی برای

برای چه چیزتان زنده از تابوتم بلند بشوم

به سراغ دکه‌ی بروم و روزنامه‌ی بردارم؟

برای چه چیزتان می‌توانم فریاد بکشم؟

می‌گویند طبیعی است که مُرده باشی

در گوش‌هایم هنگام دفن زمزمه می‌کنند

که کاملاً طبیعی است نفس نکشیدن

کاملاً طبیعی است سکون اجباریت

به اثبات چه چیزتان بلند بشوم

به خیابانی بیایم

دلم می‌خواست

چین‌های صورت انسانی را از مرگ تخت‌خواب‌های خانه‌ام می‌زدودم

می‌خواستم

دستی قوی باشم برای زندگی یک نفر که خوشبخت هم باشیم

می‌خواستم

رقصی باشم که تمامی‌اش را تو از حفظ می‌خواندی و...

۹

سفر بازی

به امیدواری کدام لبخندتان به خنده بلند بشوم؟

به کدام‌تان چنگ بزنم و بازوی زندگی‌اش را بادبان بگیرم؟

اتاق‌های خالی و دیوارهای معصوم

رو به چشم‌هایم نشانه گرفته‌اند

تصویرهای پر تضاد گذشته را

در رنگ رنگ ابرهای آسمان

در بادودود خیابانِ شهرها

در چهره چهره‌ی صورت‌های زندگی

این توفان شوم را

و چقدر خوب است

باور کرده‌ایم

که مرگ طبیعی است

مرگ که طبیعی است

می‌خواست برگردد به سمت اعتمادی از باورهای کودکی

چشم‌هایش را ببندد و درنهایت عشق آغوشی باز بشود تا

وجودی با هویت ناآرامی‌هایش یکی بشود

یکی بشود ساعت و جنون و آروزها با هم

در یکی خوبی که باقی مانده بود

از چشم‌های بانویی پیر

خیره به تاریکی بعدازظهر

از میان پنجره خورشید را با خود می‌برد

می‌برد همه‌چیز را توفان

می‌برد همه‌جا را شنباد

می‌خواست آدمی بشود با صورتی معمولی بین درخت‌های خیابان ولیعصر

می‌خواست آدمی بشود با نظرهای بی‌اهمیت موضوع‌های اقتصاد روزانه

می‌خواست...

در دلش می‌گریست

و اتاق و معصومیت دیوارها

در اعتماد به نفس صورتک‌ها باران می‌باراند

بر خاطرهایی مثل نبودن تخت خواب‌اش

نبودن داروهایش

نبودن بیماریش

بی‌اعتماد چون سنگ قبر سفید ساده شده‌ای

بین سایه‌های درخت

بین خیابان‌های موازی

بین کوچه‌های شهر

برگرد

به خودت برگرد

و تماشا بنشین همه‌ی خنده‌های این خانه را

فرو باریده بر زندگی‌ات

فرو باریده بر نفس‌هایت

فرو باریده بر حضورت

می

می‌خواس.....

این صفحه عمدن خالی نگه داشته شده

خودانگیختگی:

پاره‌های خورشید

۱

با باد بسوزان

بر انگشت کوچکات پروانه‌ای بال می‌گیرد نگاهم

بالا می‌پرد

شوق بین نفس‌هایم آرام

آرام دست می‌کشم سوی تو

ابره‌ای سایه موج می‌گیرند بین فاصله‌ای که بود

از اینجا تا نفس‌هایم

در دور... میان سایه‌ها و بادها و موج‌ها،
 جایی آفتابی ماهی و ستاره‌ای سوزان در آسمان شب تو
 در سکوت گوش می‌کنی به حرفی میان لب‌ها خشکیده آرام
 لبخند می‌زنی سیگار دود نگاه خیره نگه می‌داری ثابت
 بر دست‌هایم لب‌هایم وجودم می‌لرزد می‌ترسد تو فراری بشوی
 مثل پروانه در نسیم هنوز گرم بود سایه بود شب بود
 گریخت در بادی میان موها بهم ریخت تصویر صورت تو
 ترسیدی از چیزی جایی نگران
 آری، نگران تاریکی فاصله بود هجوم بود از توفان شن
 مسیری که تو را از دست من می‌ربود
 می‌دویدم فریاد می‌سوختم در تبی که تو درون آن بودی
 با باد می‌سوزانی نسیم و تصویر خودت، در زیباترین ممکن
 سکوت می‌مانم، سکوت محض. در تاریکی
 گریه‌ام می‌گیرد، بچه‌یی می‌ترسد تو باشد
 تو از آن سمت خیابان می‌روی. باران ستاره می‌بارد بر قدم‌هایت
 و من...

۲

شاید وحشی‌تر

می‌لرزی از شوقی که
 می‌خواستی با گونه‌هایی نیم‌شکفته
 و به پایش بیافت
 لب‌هایی که اسپرم‌زده‌ی خاطره‌هایی

نگذاشت

در شب بود

دست دراز کرده به سمت

گفتی آرام‌تر ولی

چشم‌هایت گشاده مانده از

شدت ضربه‌ها که می‌شُرید داخل

دو لب اسپرم و نگاهی خیره به

در صبح بود

ایستاده روبه‌روی خیابانی در

هوایمایی که به جلو می‌تازد با

نگاه‌های پشت پنجره بند شده است تا

باران در شرجی به نخلستان می‌کوفت

بیدار مانده تا

می‌لرزیدی با دانه دانه‌ی موهای

شانه‌ات دست خورده‌ی

خواب‌های نارنجی با ماسه‌های ساحل می‌شُرید

در عصر بود

خیره در چشم‌هایت با سوال

دست فرو می‌بری تا

آرام‌تر و به سمت صورتش برگشتی

خاکستر با دریا می‌خواند

در نیمه شب بود

اسپرم‌ها بر لبان‌اش می‌گریستند

و تا صبح

بیرون پنجره

لباس‌هایت را میان پنجره‌های آپارتمان‌های دیگر پرتاب
و چرایی ابرها و همیشگی مسخرگی باد و درخت‌های شل
کی حلزون بر پوستات عابد شد؟
و نفهمیدی که با تار عنکبوت‌های هفته‌ی پیش
و غذا قل می‌خورد
و هنوز هم گرم‌تر باید باشی
و پوستات را تیغ

۳

بازیگوشی

بیرون پنجره

لاک‌پشت هجده ساله‌ای که
قدم‌های ناموزن تا برگ‌های خشک در
تو کجا ایستاده بودی بر
چوب نوک‌تیر برای فرو بردن تا قلب
خنجر برای بیرون کشیدن چشم‌ها
میخ به تعداد رگ‌های

نبودی توی فضایی که لمس نمی‌شد در کابوس‌ها و عینک جویده بین لب‌هایم

سوت بزن

یک بار دیگر آوازی بزن که

ته قلب‌ام پسر دیگری افتاده بدون لباس‌هایی که

بکوب با قاشق‌هایت به پوست

مگ می‌شود با قرص‌های دیگری در سکوت‌های ناشیانه‌ی اتاق خواب در گوشه‌ی

خانه چشم می‌گیرد بین فاصله‌ها

دست می‌کشی روی پوست تازه رها شده از دست لباسی که

نبودم بین ملافه‌هایی که رد گرفته بودند از دیشب یا پریشب یا حتی

وقتی تو چشم‌هایت را بسته بودی

دست انداخته بودی بین زانوهایت

و لباس‌ها را جمع می‌کردم تا به خودمان

۴

چشم‌انداز

دنبال خودم توی سایه‌های بین آینه‌ها می‌گشتم و دیوار

پشت سر خودم ایستاده بودی

نگاهت نمی‌کردی

چشم‌هایم دست‌کش‌های نارنجی پوشیده بود

ماسیده بودیم از لمس تصویرهایی که

دنبال خودم بین لباس‌های افتاده بین تخت‌خواب‌ها می‌گشتم و اتاق

و بدن خفته‌ی پسری دیگر که این بار هم

تو نبودی بین سایه‌های توی آینه‌ها

وقتی همه از خودشان توی آینه قایم شده بودی

چه فرقی داشت می‌کوبیدی سرت را به دیو

کارخانه‌ی مونتاژ پاها با چشم‌ها در لب‌هایی که

دیدی؟ خندید و چرخ

چه فرقی می‌کند احمق‌تر باقی مانده بود در تاریکی یاد

باد می‌کند ابرها می‌کوبد قهقهه بین چشم‌ها برگشت از پشت پنجره

خم شدی رو به نگاه‌اش خیره در محوی رقص‌های دیگران و

بوسیدی لیس‌دی خندید و پاهایش

بکوب به دیوانه‌هایی که ساعت دوازده شب توی سالن تاریک کارخانه

محکم‌تر چنگ می‌زدت بین عضله‌های شانه شده در موهای ریخته توی زبانی
ته

دیدی؟ برگشت و خون بین دگمه‌هایش

با برق برقص با برگ‌ها بجو وقتی

به وقتِ

به ساعتِ

۵

به صورتکِ

توی کارخانه‌ی سمت چپِ سالنِ وقتی مونتاژ لب‌ها در

صورتِ توی تاریکی

با یک مشت دیگر از دیاژپام‌های متادون‌های

آنزیم‌های مشروب‌های و لیوانی آبِ

دست‌ها در صبح

سمت راست از تخت‌خواب می‌پری پا

چه فرقی می‌کند؟ چه فرقی می‌کند؟ چه فرقی می‌کند؟

تف می‌کنی صورت‌ات را به در اولین مسجد اولین کلیسا اولین کنیسه اولین
بت‌کده‌ای که اسمی شده بودند از

شب تا صبح غروب تا آفتاب وقتی سرخ‌تر سرخ‌تر سرخ‌تر پوستی کشیده شده
تا

تف می‌کنی لب‌هایت را به در اولین خانه خانواده زندگی زن کار اداره پول
بچه کارنامه کارنامه مدرسه دانشگاه و

دست چپ‌ات را می‌آوری بالاتر می‌رقصی لخت‌تر حتی بدون هیچ لباسی توی
این خیابان‌های

چه فرقی می‌کند؟ چه فرقی می‌کند؟ چه فرقی می‌کنی؟

ایفل توی دست‌های والت ویتمن لُخت‌تر می‌شد و می‌خندیدند بقیه با
دوربین‌های سامسونگ حتی مُدرن‌تر

و سمبلیک‌های فرانسوی با شانزله‌لیزه ذوب‌تر می‌شدند و تو

و تو

و تو... چه فرقی می‌کردی وقتی پوست کنده آویخته به پنجره‌یی تف می‌شدی
با

۶

بالماسکه‌ی شش‌های

توی خیابانی که از سمتِ چپِ نگاهِ تو تا

ایفل توی مشت‌های والت ویتمن داشت سوت می‌زد و تاریکی

به بالای خیابان پنجم نگاه کن ببین آلن گینزبرگ درآمیخته با تابلوی ساهو و
چه گوآرا

جیغ باش وقتی مست و پاتیل و چَت توی دست‌های بقیه لُخت‌تر حتی

از دیشب که تشنج گرفته بودی توی تخت‌خواب تنهایی بالا رو به دیوار و حالا

پوست می‌کنی خودت را و خیار را و کاندوم را و پرتقال را و پرت می‌کنی
شورت‌هاتان را به سمتِ ماه

دست‌هایت کِش می‌گیرند در چرخش رقص یا به قتل یا به خودت بیا

به خودت بیا

به خودت بیا و مشت بکوب محکم‌تر به جدارهای جمجمه وقتی تا سطح
چشم‌هایت سیاهی بالاتر

کشیده‌یی به روی تخت و ملافه‌های آشفته مثل کابوس‌های او وقتی راه
می‌افتد پشت دیوارها و

سوت می‌زند و می‌خواند و قهقهه‌اش چاقو می‌زند به رگ‌هایت و هنوز

هنوز شب که هست، می‌بینی که هست، پس چرا باورت نمی‌شود؟

باورت نمی‌شود؟

نمی‌شود؟ پس محکم‌تر بکوت مشت‌هایت را تا خون ریخته باشد بر

۷

جنونِ ساده

مشت می‌کوبی به دیوارهایی که به پوست‌هایی می‌خراشی که چنگ می‌زنی
به سطح آب‌ها در

بی‌خیال و مست‌تر از سنگ‌های کنار دیوارِ ویرانِ ساختمان‌های زلزله‌زده خیره
مانده به

پرسید بیشتر نمی‌کشی؟ و سیگاری در دست‌هایش بخار شده تا سطح ابرها و
هنوز

ستاره‌هایی که می‌بارند در خورشیدی که خودسوزی‌اش به فوران موج‌ها بر
ساحل فشرده‌تر می‌شوی با

مترسک بیابان‌های بی‌انتها شده بودند

حالا که کودکی‌ات مثل مہباران شب‌های جنگ‌ها شعله می‌گرفت

و خنکی آب همه‌چیز را ذوب کرده بود

حالا بلند شو و نگاه کن از بین خاکستر و دوده و ببین چقدر زندگی را دوست داشتی

حالا بلند شو و فریاد بزن به آتش یا مرگ یا زلزله یا هر چیزی که هست

حالا بگرد پرده‌ای کنار بزن ببین شعله‌ها می‌تازند پیش می‌روند محو می‌کنند

حالا خودت همان وحشت‌زده در توفانی که هست و تو که نمی‌دانی

حالا که سنگ‌چین خاطره‌ها موج می‌گیرد رو به خنکی آب

حالا منگ‌تر آفتاب همان وسط آتش

حالا که خورشید مرده است.

۸

فرو مانده

حالا که موج‌های خنک آب مثل شعله‌های آتش بالا گرفتند

رو به تمام اتاق‌ها جاری شدند و دیوارها مثل مومی در دست‌های عروسکی به پایین فرو پاشیدند

حالا که صداها مثل زمزمه‌های توفان بین فشارهای دست به جمجمه‌ات کوفتند

رو به همه‌ی خاطره‌ها چون سنگ‌چینی سیمانی خشک شدند

حالا که انسان چهره‌هایی مبہوت بود سفید پوشیده در رگ‌هایی خشک

Titles published by Gilgamishaan

The TeaHouse	Khashayar Khaste
Only One Day	Reza Pesar
Ice Cream	Elham Malekpour
The Book of Khor	Elham Malekpour
The First Word	Kourosh Zandi
Pirhan-e Rangrazan	Janan Mirzadeh
Shokrist baa Shekayat	Khashayar Khaste
Ghayembashak e Abrhaa	Ramtin Shahrzad
Dar in Sayyare Hava Nist	Mojtab Mahi
Hasanak	Payam Feili
Zahir	Reyhaneh Mohammadi

Queer titles published by Afra Publishing

Didn't I say so? Our story has always goes like	Khashayar Khasteh
The Forlorn Boys Tribe	Mehdi Hamzad
Pour out the pain down On my body	Hamid Parnian
We Are Here to Conquer the Moment	Barbod Shab
America	Alen Ginzberg / Ramtin Shahrzad
Blue Ashes	Jean-Paul Daoust / Ramtin Shahrzad
Thirteen Tales of <i>I am Here</i>	Chitra
Iraj Mirza	Sepenta
Queer Sociology and Theology	Hamid Parnian
Is There Anyone to Help Me?	Omid Reza
Ghsedak-Baazi	Omid Reza
Omid Is Resting Here	Omid Reza